



هر روز اگر از من

ابوالفضل پاشا



فهرست

دیروز اگر از من ولی برای شما

۱. تو اگر همان دیروز.....
۲. پاگردی برای تنفس.....
۳. گنجشک ترین گرسنه.....
۴. در من نیرویی ست.....
۵. پیانو خواهم خرید.....
۶. بخوان...سیاه بخوان.....
۷. خیس تر از دانه ها.....
۸. برای چندمین.....
۹. درست که لهجه ی من.....
۱۰. درخت های تنومند.....
۱۱. و حریرترین.....
۱۲. پرده ها چنان.....
۱۳. شهری های پر از سکه.....
۱۴. میان این همه سرما.....
۱۵. دویست و پنجاه میلیون.....
۱۶. کاج می خواهی.....
۱۷. دست ام به گردنه ها.....

هر روز اگر از من

پاشا ابوالفضل - ۱۳۴۵

/ ابوالفضل پاشا.

نشر الکترونیکی امضا - ۱۳۸۷

www.emzaa.comwww.emzaa.ir

هر روز اگر از من

ابوالفضل پاشا

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

حروف چینی و صفحه آرایی: امیرسنجری

امضا



امروز اگر از من ولی برای شما

- ۱۸. از پل ها.....
- ۱۹. ثانیه یعنی پتک.....
- ۲۰. این شهر را کجا.....
- ۲۱. بهار که می رسد.....
- ۲۲. این روزهای تو.....
- ۲۳. مرد شهرستانی.....
- ۲۴. فقط سرد باشد.....
- ۲۵. این شهر و این کوچه.....
- ۲۶. از خانه.....
- ۲۷. سال ها از تو.....
- ۲۸. تو آن چنان به صدا.....
- ۲۹. کسی می خندد.....
- ۳۰. آمده ای لطیف.....
- ۳۱. باران، شما مرا.....
- ۳۲. می گردم و در شعرها.....
- ۳۳. چه روزها.....
- ۳۴. شیطان که می گوید.....
- ۳۵. هنوز خاک از.....
- ۳۶. بین امروز.....
- ۳۷. من از این کاغذها.....
- ۳۸. خجالت نمی کشی.....
- ۳۹. زیبایی ات.....
- ۴۰. امروز بگو که چندم.....

- ۴۱. نام تو وقتی.....
- ۴۲. این باربرهای جوان.....
- ۴۳. ده گلبرگ دیده ام.....
- ۴۴. هیچ زمستانی.....
- ۴۵. تنهایی ات به مغازه یی.....
- ۴۶. شعری هوس کرده ام.....
- ۴۷. این ولی عجله کردم.....
- ۴۸. مردمان، کنار خانه ات.....

فردا اگر از من ولی برای شما

- ۴۹. و من که هیچ.....
- ۵۰. بعد از تو.....
- ۵۱. پرندویی که نیفتاده.....
- ۵۲. در پی توجیه.....
- ۵۳. من در این جا.....
- ۵۴. من که نامم را.....
- ۵۵. از من چه دردناک.....
- ۵۶. لباس او کفنی.....
- ۵۷. بس که بر سنگ.....
- ۵۸. چیزی نمانده یاد من.....



دیروز اگر از من ولی برای شما

تو اگر همان دیروز
می آمدی دست های کوچکات را می آوردی
نمی رفتم به دنبال نام اش نمی گویم
و من وقتی که بیدار شدم دیر بود

او اگر پشت خط کمی لبخند می زد
روز تعطیل را می گرفتم من می خوابیدم
من اما همین روزها بیدار می شوم

من اگر من بودم چه می شد؟
که آفتاب نیمی از اتاق مرا گرفته است!
بیا خواب هایم را بگویم،
و روزی که بیدار شده ام صبح رفته است.

پاگردی برای تنفس
من اما سیگار می کشیدم
پاگردی برای تبسم
من اما دود می شدم

داخل:
جایی که بنشینم اصلاً کجا پیدا است
بیرون:

برگ ها و شاخه ها دود می شود
نام تو بر تمام درختهاست

صبح فردای زود
بوی تازه می آید ها!
من اما سیب می خورم



گنجشک‌ترین گرسنه
هراس از مترسکِ برفی را
به دودکش می‌گوید.
بخاریِ ما خاموش
و دودکشِ همسایه
ستونِ دیگر.

پایین‌ها
میانِ بخارِ دهان
و دودِ سیگار
تمایز نیست
و گنجشک،
همچنان گرسنه.

خورشید
نمی‌تواند
یخ‌های خیابان را
به آسمان ببرد.
روی زمین
گنجشک
گرسنه‌تر از همچنان.

ماشین‌ها
یک‌شبه پیر شده‌اند
این‌چنین که آهسته می‌روند و
نمی‌شنوند
خواهشِ مسافران را.
و حالا سطحِ یخ‌ها کمی از خونِ گرسنه.



در من نیرویی ست
از کجای تو آغاز شوم؟
گوش‌هایت عربان کن!

تاریکی شکافتن
دست‌ها به شانه رسیدن
که دو هزار چشم در پشت دیوار.

ردّ باد
در تقویم‌های بیش از پیش،
و چه‌گونه ردّ باد این چنین عمیق،
تا همین جا که در من نیرویی ست...

رنگ‌ها با دلت به تندی
دیگر آن چنان بخواب
که تمام نیروی من آب شدن را
ساعت به سوی انتها... تیک می‌شمارد... تاک

تب در نفس‌هایمان
جیوه در کدام خون
یا من در کدام نیرویی که آب
و به دریایی که تویی جاری.

پیانو خواهم خرید
و پیش از این‌ها نامه‌یی به سویت فرستاده بودم

در می‌زنند
جواب نامه است
چیزی که انتظارش نداشتم

به شهر تو
از عرض خیابان که می‌گذشتیم
خوشا رفتن
که تو خواسته بودی...
تا گم شدن.

پاکت را که می‌گشایم
پر از پاره‌های نامه‌ی من.
و با من آهنگ پیانو
از همین فردا.



بخوان...سیاه بخوان

کوه در متن و

مه در حاشیه

سیاه‌تر بخوان

که صدایش به خاک می‌افتد

و تصویرش در قارقار می‌گسترده

مه فرصتی ست

تا ندیدن کوه

ورق می‌زنم

قارقار از حاشیه می‌گسلد

صداها پنهان

تصویرها مبهم

سیاهی به نقطه می‌رسد

متن در کوه

حاشیه در مه

کدام از غارها بن بست نیست؟

طبقه با کتاب

حرف‌ها در پرواز

نقطه‌ها سیاه

و متن در حاشیه:

تشنگی‌ها کلاغ شده‌اند.



خیس تر از دانه‌های بادآورده خواهم شد
 بارانی‌ترین لباس مرا بیاور
 که من تا نه چندان دور
 به تماشایی لب‌های خاک خواهم شتافت
 و کدام از دانه‌های باران سبز می‌شود؟

اما این‌سان که تا فردا باد بتوفد
 زمین را لایه‌لایه آب خواهد کرد

از دانه در میان لب‌های خاک
 به خاک در میان لب‌های مورچه
 تا مورچه در میان لب‌های باد که می‌آیم
 خیس تر از لایه‌های بادآورده خواهم شد

بعدها که بگذرم من از نه چندان دور
 اگر بگو که زیر باران بماند زمین
 کجاها چنین که دست می‌کشم خیس تر از باد؟

برای چندمین ... که نمی‌دانم؟
 نمی‌دانم آن چندمین که با هم ایستادیم؟
 رنگ‌ها تا به یک قدمی می‌آمدند و می‌آمدند
 صدای تو را پیش راه رفتن می‌شناختم
 و این تو بودی که شماره‌ها به من آموختی

ستاره، شب‌هایش را در مه گم کرده است،
 و شب، ستاره‌هایش را.

دیشب خواب را کناری گذاشتم
 این من و این انگشت‌های من ببین!
 ستاره‌ها نبودند و لحظه‌ها را کناری گذاشتم
 و هر چه شماره تمام می‌شد انگشت‌هایم که بود...

اما ستاره، ریشه در آسمان دارد
 ستاره، ریشه در مه دارد
 و ستاره، ریشه در شب دارد

آسمان خبری سنگین از مه داشت
 دیگر صدای تو را ندیدم
 یک قدمی پیدا نبود

نی را با لیوان گل چه کار؟
در این جای شهر فهمیده‌ام که لیوان هر کس جداست.

درست — که لهجه‌ی من باران است —
اما جُرْمِ من این جایی نبودن نیست
حالا که به این جا رسیده‌ام،
میز و صندلی یعنی مرا به تو می‌رساند

در این جاهای شهر
لیوانی که به زنجیر باشد، نیست
این جا که تشنگی از دریا می‌آورند
به گل‌ها برای یک‌بار بوییدن پول می‌دهند

در این جای شهر
گل در یک لیوان، روی میز
و در هر کدام از لیوان‌های ما، یک نی

حالا که به این جایم رسیده‌ام
پول یعنی مرا در این جا می‌بینم
که در این جا لیوان هر کس، جداست

من اگر تو را بار دیگر پیدا نکردم،
درست — که لهجه‌ی من باران است —
اما جُرْمِ من این جایی نبودن نیست

با مادرم بود که این جا آمدم
و از دیروزها که نشانی اش پیروم او را... گم شده است.

درخت‌های تنومند! باید رفت
درهای رنگ شده!
زنگ‌های در دسترس!
باید بروم

این هم یک درختِ لاغر... اما من که خسته نیستم
می‌روم

در راه، تمامی درها دیدم و هیچ‌یک نبود
دری که دستم به زنگِ آن نمی‌رسید... کو؟
این هم خستگی... اما درختِ لاغر کجاست؟
دری که رنگِ آن ضد زنگ بود... نیست

- این جا یک درخت نبود؟
- درخت؟! نه!
- پس چرا من این قدر خسته‌ام؟
- شما حال تان خوب است؟
- من؟

من خانه‌ی او را پیدا نمی‌کنم
هم از اول که من نمی‌شناختم

و حریرترین حرف‌های تو را
دیروزترین از این‌ها شنیده بود
او حتا سرش بر سنگ، می‌گرفت و می‌خوابید

دست‌هایش را!
می‌بینی چه بی‌سنگ است؟

یادم رفت بگویم که آمدی
و بی آن که خوابِ فرش‌ها تعبیر شود
آرام گرفتی و خوابیدی

حالا نه دست‌اش می‌رود
نه سنگ دارد
همین دیروز که حرف‌ها گفتی
نگفتی چه‌گونه حرف‌ها کلوخ می‌شود

ولی یادت باشد
این‌جا که آمدی سری به سنگ‌ها بزنیم

پرده‌ها چنان آویخته بودند
که گویی فردایی نخواهد بود
و آن طرف‌ها دیوار سیمانی‌ست

شیشه‌ها چنان ریخته بودند
که گفتی لبخندِ کسی...

من از سکوتِ تو فهمیدم که تویی
گوشی را گذاشتم
از زنگ‌های دوباره فهمیدم
برنداشتم

ای که آن سوی سیم‌ها نیستی!
مرا صدا کن که بشکنم
و تیرهای سیمان هنوز می‌رویند

شهری‌های پر از سکه!
 ماه کجا و شب‌های او؟
 کودکی‌های کاوه در آهن‌گرخانه بزرگ می‌شود
 و شما کولی‌های پر از شمشیر!
 روز کجا و شب‌های او؟

پتکی بر آهنی سرد می‌نشیند
 کاوه آواز کشتگان تو را خوانده است

با مشت‌های بر در بیدار می‌شوم
 کولی‌ها - سوار بر سپیده - سر می‌رسند
 مارها - گرسنه بر شانه‌ها - هنوز هم نخواهید آمد
 کاوه! بی کفش کجا می‌روی؟
 بیا! رازهای سرزمین من ببین که شنیدنی‌ست

میان این‌همه سرما
 که گندمی پرندہ‌یی را نمی‌داند کجاست
 هیچ‌کس این‌گونه فاش می‌شود که تو؟

انگشت‌های از هم گشوده را کجا
 که موهای تو این‌ها همه پایین
 و تازه‌تازه بوی نان می‌آید

نرده با انگشت‌های به هم بسته
 که لب‌خند تو این‌ها همه غمگین
 و بوی نان تازه می‌آید

پنجره‌یی که ادامه را بگوید نیست
 ولی گوش کن!
 که بوی نان اگر که می‌شنوی گوش کن فقط!

دویست و پنجاه میلیون برگ،
و پانصد ستاره.
همین؟
خُب این همه را که من هم داشتم
اول کمی خودمان.
نشدا!
رفتیم و هر چه کوه را صدا کردیم.
که نشدا!
آخر سر خودم.
نشد که نشدا!

همین؟
خُب این همه را که من هم بلد بودم
بین! مستقیم که می روی
صد قدم بعدِ روبه‌رو
تو همان‌جا اگر همان که باشی ولی من چه‌گونه برگردم؟

کاج می‌خواهی و شیروانی؟
این همه راه و
این همه پله را کجا می‌روی؟
همین بغل‌دستِ ما یکی در هست
داخل شو!
به همه‌جا خوب که باریک شدم
جای چندین آجرِ دیوارِ مقابل خالی
و قبلاً داخلِ تاریک
خواندنی‌ترین حرفِ دیوارها را ندیدم
ندیده بودم
با این که این‌جا کفِ دستِ من است
کسی دستِ خود را ولی نشناخت
کاج پیدا بود
سالِ جدید را ورق زد
شیروانی پیدا شد

در حال و هوای سفر به فیروزآباد فارس

دستام به گردنه‌ها
چشم‌ام به خطر در گردش به راست
و در این چندمین تونل
با یاد حرف‌های تو بیدارم

شهر من دور بود... دور
این‌جا ولی هر دری که می‌گویم
بفرماید
همین نان و همین نمک
بمانید
همین برنج و همین گلِ گوهری

صدای اردشیر
لابه‌لای سنگ‌های آتشکده
و در شهر باستانی «گور»
چه استخوان‌ها که بیرون خاک مانده پوسیده‌اند
ولی نگاه کنیزکان
پشت دیوارهای نمی‌دانم کجا پنهان

با «سرو ناز» دست می‌دهم
این چشم من

و این هم کوه‌ها
رد پای سنگ‌ها را که می‌گیرم
نزدیک خزانه‌ی خود می‌رسم خزانه‌ی تهران.



۱۸

از پل‌ها به مرگ می‌گذرم
 در این روزهای سگی
 از خیابان‌ها
 و از این همه میدان به مرگ می‌رسم

مسافرکش‌های محله دیگر نام من می‌شناسند
 می‌دانند که هر روز از چه این‌جا می‌آیم
 این نیز داشته باشید:
 مسافره‌ای این‌گذر همه این‌گونه می‌گذرند

باز بی‌نتیجه و با نانی در بغل
 من با تو می‌نشینیم
 من با تو واژه‌های هم‌سیاه می‌کنیم
 از این روزهای سگی به مرگ می‌رسیم
 و اسم‌اش مثلاً زندگی می‌گذاریم

در این روزهای سگی
 کاش گرگی از دور می‌آمد
 کاش با من سگی به مرگ می‌رسید

امروز اگر از من ولی برای شما

ثانیه یعنی پتک

من این را چه می‌دانستم؟

صداها در خیابان

صداها در این جا نیستی ببینی چه آزار می‌دهد

و من این نمی‌دانم را چه می‌دانستم؟

ثانیه‌ها بی‌تو بر این جا فرو می‌شکند

و بی‌تو این‌گونه من شده‌ام گوش می‌دهم

صدای ماشین‌ها در سرم راه می‌رود

صدای پا می‌آید اما نگاه می‌کنم تو نیستی

این پتک‌ها چه سنگین

کاش می‌دانستم این شهر پر از خیابان چه کاری دست من می‌دهد

صدای ماشین‌ها در سرم

کاش می‌دانستم این روز قبل از تعطیلات را دور بیندازم

صدای پا می‌آید

کاش می‌دانستم این ساعت چه‌گونه خاموش کنم

صدای پتک... هر ثانیه.

این شهر را کجا بنامم؟

کمک کنید!

من قرص‌های سردردم از یاد برده‌ام

کسی عین خیال‌اش نیست

من قرص‌ها که برای دردهای من بود از کجا بیاورم؟

کمک کنید!

مردم کسی کمک نمی‌کند

من حاضرم از میدان آزادی تا کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانش‌گاه جارو بزنم

همه با شتاب در کیف و در دست‌هایشان

می‌گذرند و من مایلیم عمارت منارجنبان برق بیندازم

مردم کسی نمی‌شنود که آماده‌ام

من آمده‌ام سنگ‌های تخت جمشید را به دوش بکشم

آری قرص‌ها نیاورده‌ام مَرْدُم!

من این شهر را کجا بنامم؟

کمک کنید!

دست کم یک قرص!

گرسنه‌ام یک قرص نان به من بدهید!

کمک کنید!



بهار که می‌رسد سکه‌ها می‌خوانند یا پرنده‌ها؟

تقویم را برو جلو

یکی از همین روزهای آینده انتخاب کن

سکه‌ها تو را قشنگ مثل پرنده‌ها می‌خوانند

کافی‌ست اولین مصراع پیدا شود

بعد قافیه‌ها ردیف کن

مثلاً بگو: سکه‌ها مثل بهاری‌ست پر از جیک جیک جیک

آفرین

حالا تکه‌ها به همین اضافه کن

هنوز تا صله‌ها بگیری تو فاصله‌ها داری

ادامه بده

مثلاً: سکه‌ها چک چک بر دستانم می‌ریزد

چکه‌ها مثل بهاری‌ست پر از جیک جیک جیک

همین طور ادامه داشته باش

فاصله‌ها را بردار

فاصله را ول کن اصلاً صله‌ها را بردار

این روزهای تو اما در این شعرها چه زود به آخر می‌رسد

ساعت به این تاریکی از خواب می‌پری

خمپازه‌ها به آب می‌شویی

گوش کن! خیابان‌ها هنوز هم پارس می‌کنند

چیزی نخورده از خانه می‌زنی بیرون

می‌دوی تا جواب صاحب‌خانه را بدهی که دیر است خیلی دیر

کفش‌هایم از بس دویده‌ام ببین کفش‌های مرا که تاول زده

و این دویدن‌های من برای تکه‌یی، ببخشید سکه‌یی...

- حسابی قاطی کرده‌ام ها! -

و این دویدن‌های من برای تکه‌یی نان ببرم پیش زن و بچه

که خسته بنشینم و شعری بگویم این روزها چه زود به آخر می‌رسد

این‌گونه به دنبال شعر

و می‌دوی به دنبال نان

نان‌ها به دوستان خود قرض می‌دهی

از تو و از شعر تو تعریف می‌کنند

و هیچ هم نمی‌دانی

این تو و این شعرها چه زود به آخر می‌رسد

مردِ شهرستانی روزنامه می فروشد
 به چراغ قرمز رسیده ایم
 فریاد می زند از چراغی که سبز شود می ترسم
 می خرم
 همه اش چند روزنامه تا سال نو مانده است؟
 در فکرم زخم لباس می خواهد می خرم
 در فکرم زخم برای بچه ها در فکرم که باز هم چراغ قرمز!
 زن کولی اسفند دود می کند
 روزنامه را ورق می زند
 چیزی تا بهار نمانده است
 در فکرم زخم برای بچه ها لباس می خواهد
 بوی اسفند می آید
 بس کن زن!
 فریاد می زند از بهاری که سبز شود می ترسم
 زن اسفند را تمام می کند
 بهار می آید

فقط سرد باشد
 رنگ آن بگو چه فرق می کند، سیاه
 و هوای تهران ما چنان گرم است
 که رنگ آن ... بگو در این هوا فقط نوشابه می چسبد
 سبزه ها بین چه زود می شود زرد
 حالا پشت این چراغ گیر افتاده ایم
 زردها بین چه زود می رسد قرمز می شود
 روزنامه می خریم و خود را باد می زنیم
 خبرهای سردی در این روزنامه خوابیده است
 از خانه تا سر کار که می خواهی بروی
 در این تهران پر از گرما
 دست کم سه چهار نوشابه از جیب تو خرج می شود
 و رنگ آن بگو چه فرق می کند ... سرد باشد
 سبزه ها بین چه زود می شود زرد
 پشت این چراغ، فصلی بر ما گذشته است
 زردها بین چه زود می رسد سیاه می شود

خسته شدم
و من تو را ای من!
تو را می‌شناسم ایضاً

این شهر و این کوچه پس‌کوچه‌های پر از من
من می‌روم داد می‌زنم
این شهر و این خانه آن خانه‌های پر از زن
من داد می‌زنم که نان ببرم برای بچه‌ام زنم

ظرف‌های تازه‌یی برای شما بخرید آورده‌ام
داد می‌زنم: بیا ببر ظرف
دری باز نمی‌کند زن پای تلویزیون

لباس‌های دیگری برای شما پُر بدهید آورده‌ام
داد می‌زنم: زن بیا ببر
پنجره‌یی باز می‌کند زن گوشه‌ی به دست
کنار می‌رود باز پنجره می‌ماند

تازه‌های دیگری برای شما داد می‌زنم زن
دری باز می‌کند زن تا ساعت ده روی تخت‌خواب

چاره‌یی نیست
من تو را می‌شناسم ای زن!

از خانه که بیرون می‌روی
گرما چه قدر منتظرت ایستاده است
با تو در خیابان می‌آید
دست بر نمی‌دارد از سرت
می‌آید با تو در تاکسی می‌نشیند

دست از سرم بردار!
دستمال من ببینید دیگر جا برای خیس شود ندارد
نگوید کسی هیچ کس نگفت
ببینید عرق چه گونه از سر و کولم می‌ریزد!
دست از سرم بردارید!

با تو در خیابان می‌آید
چه گرمای پر رویی!
با تو در تاکسی می‌نشیند
این طرف هم که دستگیره ندارد!
با تو تا سر کار می‌آید
و شیشه‌ها همچنان بسته است

اگر ما یا شما به قدری عرق ریخته‌ایم
و آب تهران کم شده است
(این «کم»، اشتباه چاپی نیست)

ولی می‌تواند گم شود)
که آب تهران کفاف کولرها نمی‌دهد
شیشه‌ها تان خراب!
اگر از خانه بیرون می‌روم که هوا گرم است
کولرها تان بسته!
اگر به خانه برمی‌گردی که فرق نمی‌کند
شیشه‌های کولر را بکش پایین
توی آن می‌خواهم آب بریزم
(این «آب» و «آن» هم اشتباه چاپی نیست
ولی می‌توانید بخوانید :
بکش پایین که توی آب می‌خواهم آن بریزم)
این روزها اشتباه چاپی و غیر چاپی ضیاد شده
فرض کن به جای هوا ببینی فاطمی را
و گرما اگر از سر آدم دست بردارد
آدم همین‌طور قاطی می‌کند
و من از قبل گفته باشم که شاید هوا برای هوا هم گرم شود
این‌ها اگر اشتباه چاپی نبود نگویند کسی هیچ کس نگفت!

خودم با سایهات به قول قدیمی‌ها به حیاط می‌برم
روی سال‌های از تو می‌گذرد آب می‌گیرم که خوابم بگیرد به خوابم شاید.

سال‌ها از تو می‌گذرد
سایهات با خودت برده‌ای
سال‌ها از تو می‌گذرد
رفته‌ای برای دیگری پرده‌ات کنار
از تو می‌گذرد
حتا صدای توله‌سگ‌ها هم به گوش می‌رسد
و سال‌ها از تو.

آمدی
درازتر از تو بود سایهات ندانستم
نشستی
سینه‌ات پر از گند می‌داد ندیدم
برخاستی
زمین جارو می‌کشید بینی‌ات نفهمیدم
رفتی
سال‌ها و سال‌های از تو می‌گذرد گذشت
نبودی

نمی‌گذارد که بخوابم
امشب سایهات سگ‌ها دنبال کرده نمی‌گذارد
به خوابم بلند می‌شوم

آن که بیرون است شاید تو نباشی
بین آن که بیرون
تنها شباهتی از تو با صدای پا می‌برد
همین جا کنار بیا

تو آن چنان به صدای پات شباهت داری
تفاوت میان تو با خواهرت نمی‌شناسم

بیا کنار
آن که می‌رود تو نیستی
بین آن که می‌رود
از ردّ پوتین‌هاش خون می‌آید بیا کنار

تو از چادرت چنان شده‌ای بزرگ‌تر
عرق بر زیبایی‌ات نشسته است

بیش‌تر بیا کنار
آن که می‌گذرد تو نیستی
بین آن که می‌گذرد
ردی از سیاهی چادر به جا می‌گذارد، بیا بیش‌تر بیا

حالا تو این جا بگو کجا بنویسم
همین یکی دو سطر با تو فرصت مانده است

همین جا بمان

با او که راه می‌روی می‌خندد
ادامه دارد هنوز

با او که حرف می‌زنی می‌خندد
این شعر ادامه دارد بیا

کسی می‌خندد
لب‌های او مثلِ پاره می‌کنی
می‌خندد

دندانِ او مثلِ می‌نوشی
می‌خندد

زبان به زبانِ او می‌دوزی و حرف می‌زنی می‌خندد

ادامه دارد بیا

هر چه می‌روی می‌خندد
هر چه می‌کنی

هر چه می‌زنی می‌خندد

و تو باز هر چه می‌خندد... این را ادامه می‌دهی

کسی می‌خندد

در همین شهرِ خانه‌هایش زیاد
خانه‌ها درست مثل دست‌های او کوچک.

با من بیا

در همین شهرِ دیوارهایش زیاد
دیوارها درست مثل اندامِ او لاغر.

هنوز باید بیا

در همین شهرِ صداهايش زياد
صداها درست مثل صدای کسی می‌خندد

اگر این شهر را ادامه دهی

کسی می‌خندد و

می‌توانی صدای خنده‌ی او بشنوی

به او که فکر می‌کنی می‌خندد

این شهر ادامه دارد بیا

مثل شعری که آمد و این صندلی را نخواست بنشیند
و زنگ تلفن که پر از زیاد می‌ریزد
ای شعرِ فراری از دست من!
خطای این کاغذ را زیاد دارد بشمار!

آمده‌ای لطیف و می‌خواهی بروی زود
بنشین
خودکارِ من آماده‌ی نوشتن
و کاغذ پر از خط‌های زیاد دارد
آمده‌ای زیبا و نمی‌شود نگاهت داشت

زنگ می‌ریزد از تلفن
نمی‌گذارد از تو بدانم چه می‌خواهی
آمده‌ای لطیف و می‌خندی فرار کنی
این‌جا کمی بنشین
آمده‌ای زیبا بخندی نمی‌شود نگاهت داشت

نشسته‌ام با تو با کلمه‌یی که تنها تو هستی
می‌آیند و کاغذ می‌خواهند
و کاغذ پر از خط‌های زیاد دارد نمی‌خرند
می‌آیند و خودکار می‌پرسند
و دست من نمی‌رود که تو را می‌خواهد بنویسد

آمده‌ای
مثل شعری که بیاید نتوانی شکارش کنی
می‌روی

باران، شما مرا به خانه‌هاتان برده است
خانه‌هاتان کجای این کوچه‌ها نمی‌شناسم
و باران، شما همه را به خانه‌هاتان برده است

پسرک با لباس‌های طوسی
پسرک با چتری به دست دارد
پسرک را کسی نمی‌شناسد

شما در اتاق‌ها به پیراهن‌تان چسبیده‌اید
و بیرون می‌بارد
بیرون نگاه می‌کنم که باران.

آسفالت با خط کشی‌های عابر
مردی که می‌گذرد با لباس کار
سیگار له می‌کند به آسفالت

روی تختخوابِ شما باران
پیراهن‌تان بر صندلی
و تو حتا را به تن نداری
در خیابان‌ها قدم می‌زنم کسی نیست
باران همه را به خانه‌هاتان برده است

می‌گردم و در شعرهای من کجایی؟
و حیف این که تو با دست‌های من نبوده‌ای که نباشی
من اما از تو نشانه‌ی اثری ردّ پایی نمانده است

پابره‌نه روی ماسه‌ها رفتی خندیدی
پابره‌نه روی ماسه‌ها نشستی بخند
خندیدی روی ماسه‌ها خوابیدی بخواب

تو با آمدن به شعر من آتش دویده است
و این سایه‌ها که به ظهر تابستان کجا بود؟
عجیب که دست من می‌لرزد

آب آمد و از ماسه‌ها گذشت
خوابیدن از تو باشد ای تماشای من بخواب
آب آمد و ردّ پای تو را برد
خندیدن از تو باشد ای تماشای من بخند

مگر تو حال مرا می‌بینی
عجیب که دست من می‌لرزد
و باید این‌ها که به لب داری بگو



آب آمد و از من گذشت

تو در خواب بودی

آب آمد و همه جا را برد

من که می‌گردم و در شعرهای من کجا مانده‌ای؟

۳۳

چه روزها که می‌شد برای تو چیزی بیاورم
نشستم ولی.

چه بارها که می‌توانستم برای تو شعری بگویم
ولی نیاوردم
و آزار می‌دهد این چیزها مرا حالا.

سرم از دیگران درد گرفت
به تو بد گفتم
دست‌هایم از همه جا خالی بود
تو بد شنیدی
کارم از همین‌ها گره افتاد
هنوز بد به تو می‌گویم

ورق می‌زنم
سطرهای من چه‌گونه هیچ ندارد؟
چه می‌کنم
روزهای من چرا سطرها سفید کرده است؟

با این‌همه من داد کشیدم بر سرت،
به فکر من بودی.
کاری تو نخواستی که دیدی از من،



فکر تو باز هم برای من بود.

برای ندانم نمی دانم بهانه گرفتم،

تو فکری که داشتی برای من داری هنوز

چه روزها که می شد ولی نشستم من!

چه بارها که می توانستم ولی نیاوردم

آزار می دهد مرا زار می دهد ببین!

و ناراحتتم از شعری که برایت نگفته ام

ورق می زنم

سطرهای من سفید کرده پوشیده ام نمی بینی؟

۳۴

شیطان که می گوید ها بروم خودم را از این بالا پرت کنم پایین

این خانه ها که سوسک از آن دل نمی کند برای تو

این خوابِ راحت و بی درد سر برای من

زن عجله دارد

ظرف هایش را نشسته است

که می گوید ها بروم بخوابم زیر ماشین

حتا خیابان های عریض و طویل هم برای تو

این خوابِ شیرین تر از هر چه حلوا برای من

زن چادرش به سر کرده است

بیرون می آید از خانه

ها بروم داروخانه قرصی مرگ موشی بخرم

این مغازه های پر از تازه های تماشا را دادم برای شما

این خواب که آدم از آن بیدار نمی شود برای من

زن از خیابان گذشته است

می رود به مغازه

شیطان چه بگوید دیگر؟

این اسکناس‌ها قد و نیم قد - به جهنم! - برای شما
این خواب هم برای من که رفتم بخوابم

زن سکه‌ها می‌شمارد
می‌رسد به هزاری‌ها دوهزاری‌ها
و بیرون نمی‌آید از مغازه همان‌جا می‌نشیند راحت.

۳۵

هنوز خاک از ته کفش‌های تو بر پیاده‌رو مانده است
لطفاً جلوتر نروید
این‌جا زنی گاهی از پیاده‌رو می‌گذرد
شب و روز شوهرش هنوز کتک می‌زند او را

چیزی که نگیری‌اش
می‌رود هیچ نمی‌شود پیداش کنی

باد در کوچه دنبال تو می‌خواهد بگردد بیفتد
این کوچه را راست بروید
باد به جایی که می‌چسبد انگار همه‌جاش را ببینید
و یادتان برود نام کوچه از کجا شهید می‌شود

چه قدر کوچه در این شهرها بگو کدام خانه؟
خانه‌یی که نچسبیدم‌اش بگو کدام کوچه بود؟

تنها کنار بخاری دراز می‌کشی
شعری به تو دست داده بود و کسی خواستی بخوانی‌اش
دراز کشیده‌ای به ناز خوابات برده است
چه کنم بهتر که من بروم در بزنم
شاید که شعری به من دست داد یا نه؟

شعری ننویسی اش
می پرد هیچ نمی شود.

۳۶

بین امروز و این همه روزها چه فرقی نیست؟
باز هم از مقابلِ عینکِ من عبور می کنی
بگو مرا چه سود بماند خوب است؟
دیدنات همان استخوان که لای زخم می گذارند
دیدنات مرا چه سود می ماند؟

امروز و این همه روزها یکی ست
امروز هم نمی شود این شعر را ادامه بیاورم.
زنگ تلفن که می شکند،
دیدنات استخوان و امروز هم نمی شود این شعر.
و دیدنات بریزم اگر برای سگها
می توانم بروم به گوشت می رسم

امروز هم ادامه ی این همه روزهاست
آدمها که کوفت و زهرمار سؤال می کنند
نه، نمی شود این شعر.
و دیدنات استخوان که لای زخم
همان بهتر که می ریزم برای سگها!

می خواهم این شعر را ادامه بیاورم نمی شود
کسی می آید و چیزی که ندارم سؤال می کند
و من از عینکم چه می بینم! نپرسید!



از این که ندارم اش مرا چه سود بماند خوب است؟
 استخوان و این همه روزها برای سگ
 از عینکم چه می بینم!
 پوست را پاره می کنم به گوشت می رسم
 و هیچ نمی بینم دیگر نپرسید.

۳۷

من از این کاغذها مگر چه می نویسم؟
 مرده شویشان ببرد
 این پاره های کاغذ
 جای نگاه کردن به تو را پر نمی کند

ماشین به خیابان می آید سفید
 آفتابِ اردی بهشتی چنان هم گرم نیست
 زنان با چادرهایشان سیاه رد می شوند

ماشین همان یا جای دیگری نگه می دارد
 دست تو بیرون می ماند از ماشین
 و این پاره های کاغذ
 جای نگاه کردن به تو را کی کنار می گذارم؟

تو نمی دانی چه کار کنی
 سایه ها به خواب که چه سنگین رفته اند
 تو را نگاه می کنم این کاغذ تمام نمی شود خودکار
 نمی دانم چه کار کنی

می رود که پنهان شود آفتاب
 و مردان از سر خستگی به خانه برگردند
 شیشه را بالا و سرت را عقب می دهی

چه کار کنی!

با لب‌ها به آینه با گونه‌هات ور می‌روی

نمی‌دانی!

کاش من دوربینِ عکاسی‌ام بود

آفتابِ اردی‌بهشتی چنان جای تو را پر نمی‌کند

کاش بلد بودم این که چهره‌ی تو بردارم

ولی جای تو را چنان پر نمی‌کند این کاغذ

نمی‌دانی!

دستی‌سندلی می‌کشی می‌خوابی

و من از دیدن‌ات که بیایم کوتاه می‌نویسم

چه کار کنی!

۳۸

خجالت نمی‌کشی تو از این سلام؟

گاهی عبور تو ردی به جا نمی‌گذارد

و می‌گذری مثل همیشه زیبا عبور می‌کنی

عمر من از چندمین مگر به زمستان می‌گذرد؟

که گرم می‌شوم به همان رنگِ آتش فقط

و دیگر طاقتم از آتش که می‌سوزد ندارم

عبور تو بوی سلام

خجالت نمی‌کشی؟

من سرم به عبور تو گرم

تف به روی تو!

من دلم به سلام تو آیا گرم شود چه‌گونه؟

و رنگ آتش که تاکنون عجیب نبود این هوا!

هر چیز که می‌گیرد و ول نمی‌کند هیچ

تو آیا خجالت از نمی‌کشی سلام می‌دهی؟

و من از سلام و زهر مار بگویم چرا اصلاً؟

عبور تو بویِ اما خودمانیم!

خجالت نمی‌کشم از تند می‌روم من؟

سلام... ها زیبا!

این که قابل نیست

و چیزی از یادم می‌آید که جواب داده باشی نمانده است.

۳۹

زیباییات
در خانه‌ام آری فقیر شده‌ست
و این آشپزخانه من می‌شناسم
دست‌های تو سمباده می‌کند همه چیز را بسایی
ظرف‌ها لباس‌ها و زیباییات را نیز

من به سال چند
به هر کس بدهکار بودم که می‌دیدم
وقتی سراغ تو پیش آمد
من از جیب‌ها که تشنه بودم و نوشابه‌یی نمی‌خوردم
و از اتوبوس‌ها که می‌نشستم بدون بلیت
سراغ تو می‌دانی چه می‌گویم آدمم

این خانه من می‌شناسم که پر از شستن می‌خواهد
می‌شویی و روزهای تو را پس نمی‌دهد
این خانه پر از جارو به دست می‌گیری
جاها که قد کسی روی میز می‌روی تمیز می‌کنی
و سمباده نمی‌دانم این زیباییات می‌برد کجا نمی‌ماند

پیش از تو همین خانه‌یی که ندارم به یاد
می‌آورم از نقشه‌های تهران که بیرون
می‌مانم از خانه‌ام که تمیز و کوچک
و فقیر است زیباییات در آن می‌دانم آیا چه می‌گویم؟

امروز بگو که چندم از اردی بهشت می گذرد؟
و هوا خودمانیم تا چنین گرم نبوده است
من چرا در همین به یاد کتاب می روم ببینم؟

زیرپوش من مگر اسفنج
فشارش بدهی عرق های آن می شود آب می ریزد

کرایه های ماشین، طولانی
غرفه های کتاب

و این که من گرسنه باشم این ها همه طولانی ست

البته من به جز کتاب چیزهای دیگری نیز هم می خواهم
آقای شما پس بگو که نامات کجاست!
مثلاً می مردی آبها را به دیروز نشان بدهی؟ - تشنه بودم! -

من اگر صبر کنم یک سال دیگر عرق بریزم در این گرما
کدام روز می توانم از کتاب نخوانم به خواب؟
و شما که بی من به پای تماشا نشستید!
حرامتان باد هر چه دیدید حرام.

نام تو وقتی که من نمی دانم است و من چه گونه تو را بنامم؟
اول بار از خیابان که عبور می کنی
می آیی و من که با هر چه ندارم قبول؟
من شعری از کجا بیاورم که این همه طولانی؟
و نامیدنات شاید از این مشکل تر!

مگر من چه نامیده ام تو را که؟
من که شعری چنین نمی توانم از کجا؟
کاش این همه حرف گوش می کردم و چیزی که بخواهی داشتم
و این که تو را بگیرم بنامم به همین فکرم که برمی گردی

برگشته ای که با هر چه می خواهی
از کوچه از خیابان فرعی بهانه می آوری
و ایراد می گیری از قیمت شیر مرغ
مگر چه می خواهی از جان آدمیزاد که من نتوانم تو را بنامم؟

می روی من بگیرم تو را نمی توانم
و نمی توانم بنامم تو را هیچ کاری کنم نمی توانستم.

و دیگر این دیگِ پر از غذا هم به دوشِ باربر
می‌پرسم این بارها که این بار بر زمین چرا نمی‌ماند؟
و باربر چنین خسته مگر پیر نمی‌شود که بمیرد در این لاله‌الاله.

این باربرهای جوان
چه بارها مانده تا این که پیر شوند.
این جا سرِ ناصر خسرو
ابتدای پله‌های مسجدِ شاه می‌روم پایین
دست‌فروش‌ها از جلوخانِ مسجد بگیر تا همین حالا که من این شعر می‌نویسم
هر کجا پر از دست‌فروش و باربر
و من وارد بازار می‌روم با من بیایید

همه‌جا پله‌ها که پایین می‌روند و بالا ولی نمی‌رسند
و جنس‌ها که دنبال پله‌ها.
همه‌جا مشتری که دنبال جنس و همین بگیر و بیا به آن جا که باربرها نشسته‌اند
و من ندیده بودم کسی چنین زود که باربرها مگر پیر نمی‌شوند؟

باران بیاید و یا گرم که باشد هوا برای این‌ها کسی چه تفاوت نمی‌کند؟
ولی فکر من از جنس دیگری‌ست
چیزهای من نخریده‌ام به مغازه‌ها
و من نمی‌دانم اصلاً چرا به این جا که باربر نمی‌آید!

از پله‌های پر از دست‌فروش می‌روم بالا
چه الله‌اکبری... بروم دست بشویم از هر چیز
که غذا فروشی هم از هر کجا در این شلوغ‌تر

ده گلبرگ دیده‌ام به رنگ پوست‌پیازی

مفاعیلن قدم فعلاتن که برمی‌داری

ادامه‌اش هم که چه موزون می‌آیی بیا

و هر گاه از این خیابان که بیایی قدم که برداری که عبور کنی

این پیاده‌رو با قدم‌های تو با چشم‌های من می‌شود آشناست اصلاً

شیطان بگو بروم لیس بزخم بیوسم ها!

این اگر هم بگویند این‌های تو!

زیبا و ده ریز و درشت به رنگ پوست‌پیازی

و پیاده‌رو با چشم‌های من که می‌دانند منظور از این کجاست می‌گویم

خیلی‌ها نمی‌خرند و در این پیاده‌رو قدم برمی‌دارند

که می‌خرند خیلی‌ها ولی به پای تو اصلاً نمی‌رسند

قدم بردار و با چشم‌های من قدم که برمی‌داری

این اگر هم بگویند این‌های تو!

زیبا و ده رنگ پوست‌پیازی!

هیچ زمستانی چنین من از درد

ناله می‌کنم

مریض باشی و سرما سراغ تو می‌گیرد

درد می‌کنم من از همه جای من پیر شده‌ام

درد به این زمستان من چه خوش می‌گذرد

این مریضی از مریضی‌های دیگر گمان می‌کنی بدتر

مگر کدام زمستان تحمل نمی‌کند تو را؟

هر شب به خانه تا که بخواهم بروم

پیرمردی کنار خیابان فقط به یک یا دو پتو خوابیده است

من از دیدن‌اش چنان می‌خورم تکان

که پیر اگر شدم مثل من از فرط درد

ناله می‌کند

مریض باشی و سرما سراغ تو می‌گیرد

ناله می‌کند هر شب از دیدن‌اش که می‌بینم

به جایش از فرط سرما مریض می‌شوم چنان که بلرزم



فردا شب آن ولی همان کنار خیابان نمی‌خوابم از فرط سرما
و هیچ زمستانی چنین من از درد ناله می‌کنم

مریض باشی و سرما سراغ دیگر نمی‌گیرد از تو
دیشب کنار خیابان نمی‌رسی به صبح که سرما چنان در آغوش بگیرد تو را رها نمی‌کند
و گرنه روزنامه را که پیرمردی از فرط سرما کنار خیابان کسی که زنده نمی‌ماند

۴۵

تنهایی‌ات به مغازه‌یی بدان کسی سر نمی‌زند به آن
تنها نشسته‌ای
عبور از این خیابان به کجا مشتری نمی‌آید
و من به این‌ها بیندیش که زن پول می‌خواهد از تو!
با کاغذی که می‌نویسم اگر جای خالی ببینی
شعر می‌برم به آن جا می‌گذارم

من از خیابان به مغازه‌یی خاک بر شیشه‌ها می‌نشیند
پیرمردی شبیه مغازه‌اش تنها پر از تار عنکبوت می‌فروشد
زن‌ها که پولی از شوهرشان به کیف چیزی نمی‌خرند
این‌ها به دنبال مغازه‌های زیبا که می‌گردند مشتری برای‌شان می‌آید

اگر کم‌تر از من این روزها تو شعر خوانده‌ای
نگران کاغذها منم تمام هر چه خواهی پر از شعر دارم که می‌نویسم

این جا کنار مغازه بیا ببینیم و چیزی به درد می‌خورد بخریم
در حیرتم از شیشه‌های پر از خاک می‌توان چه‌گونه به داخل نگاه کرد
نمی‌آید این جا کسی که مشتری بایستند
و پیرمردی آن داخل است و خیابان نگاه نمی‌کند
در حیرتم از شیشه‌های پر از خاک می‌توان چه‌گونه
و پیرمردی که تکان نمی‌خورد کسی نمی‌آید او را نگاه نمی‌کند تنهاست

برای زنده‌یاد: محمدتقی صالح‌پور

این ولی عجله کردم
و تو را من از دست دادم به گوش کسی نمی‌رسد

در این جا که خالی می‌نشینم
می‌آید به یاد من که هر چه از تو جمع می‌کنم
باز هم منم به دنبال یکی دیگر
اگر چه اصلاً جا برای‌شان که ندارم

هیچ کس نمی‌داند این عجله برای چه
شاید برای همین تو از دست می‌روی هر بار

می‌شمارم از یک به کجا می‌رسم
این‌ها که چند نمی‌دانم از تو جمع می‌شود
روی کدام‌شان بنویسم سفید نم‌اند کاغذ؟
این شعرها می‌آید اگر صبر کنم بهتر
و گرنه می‌رود چنان که نمی‌شود نگاه‌شان داشت

مرا صبر دیگری باشد اگر
شعر تازه‌یی می‌نویسم
این ولی عجله می‌کنم

شعری هوس کرده‌ام بنویسم
برق رفته است و هیچ به حال نمی‌دهد کولر
تلویزیون هم که برنامه‌هاش این اتاق را خنک می‌کند ببین که خاموش است
باز این پنجره باید از جا بلند می‌شوم

بیرون نگاه می‌کنم از پنجره
پسریچه‌یی در انتظارِ مغازه‌یی باز کند
زنی به فکر لباس جدید که آبغوره هم باید بگیرد
مردی عصبانی چرا اتوبوس دیر کرده است

در این گرما هوس کنی اگر بنویسی شعر همین می‌شود
یادت بماند که آب در تلویزیون بریز
خنک می‌شود چنان تگرگ و با تابستان بزن به رگ

عجب نعمتی نبود بی‌برقی
شعری هوس کرده بودی بنویسی نشد
بیا شمع روشن کن و شب‌های زلف یار به یاد آر
شاید که شعر مثل برق آمد و اللهم صلی علی محمد...



که با صبر دیگری شعر جدیدی مگر نمی توان؟
و تو را من از دست می دهم.

۴۸

برای دوست از دست رفته ام: قیصر امین پور

مردمان، کنار خانه ات پراکنده.
که هر که می پرسد از راه می رسد: چه خبر؟
تو اما بخواب این فصل را درختان به خواب می روند.

مگر چندمین بهار از تو می گذشت؟
مردمان چه پراکنده از هم بپرسند؟
و تو خوابیده ای که عکس تو را بزرگ بر در خانه ات زده اند.

درختی که تو بودی همیشه سبز،
تازه از راه می رسم من.
درختی که بودی همیشه خندان،
می پرسم از بگو که همین جا چه خبر!
درختی که همیشه بودی،
نمی دانم این روزها چرا برای رفتن انتخاب می کنی که من مجال شعر گفتنم نیست.

خوابیده ای

تو را به دست ها عبور می دهند
مغازه ها یکی یکی با کرکره هاشان می افتند پایین
و تو می روی رفته ای نیستی بپرسی چه خبر!



۴۹

و من که هیچ ندانسته‌ام چرا پیچید
 چرا به خویش نگفتم که تا کجا پیچید؟

شبیهِ مرگ، کسی را شناخت - من بودم -
 مرا میان کفن، مثنی از مرا پیچید

چه گونه هیچ نگفتم؟ - که هیچ یادم نیست! -
 چه گونه هیچ طنابی به دست و پا پیچید؟

مرا به دوش گرفت و شتابناک دوید
 و در میان همین شهری از شما پیچید

کجای شهر که رفتیم، با کسی رفتیم
 که من به خویش نگفتم که تا کجا پیچید

من از کسی که صدایی همیشه ساکت شد
 شنیده‌ام که صداها بی صدا پیچید

شبیهِ مرگ و شبیهِ شبیهِ مرگ آمد
 و راه رفت و به دنبال راه ها پیچید...

فردا اگر از من ولی برای شما

بعد از تو نام هیچ کسی روی سنگ نیست
من با تو می‌روم به غروب که تنگ نیست

با این کنار سنگ نشستن چه می‌کنم؟
این‌جا نوشته‌اند: کسی زیر سنگ نیست

گفتم که دست‌های خودم را نمی‌بَرَم
این عطسه‌های سرد، نشان از درنگ نیست

اما کجا نشانی خود را نوشته‌ام؟
یک تکه از غروب، کسی را به چنگ نیست؟

با این کنار خاک نشستن قبول کن
این پای لنگ، هیچ همان پای لنگ نیست

من با تو می‌روم به غروب که می‌روم
بعد از تو نام هیچ کسی روی سنگ نیست

نام تو را نخوانده‌ام و باد می‌بَرَد
هرگز کسی ندیده که باران چه رنگ نیست

پرنده‌یی که نیفتاده بود، کال نبود
و دست‌های درختان شبیه بال نبود

نشانی از پر سیمرغ را به من بخشید
کسی که هیچ به دنبال موی زال نبود

نشسته بودم و خود را همیشه یادم نیست
که ردّ پای تو در سال‌های سال نبود

چه‌گونه دست کسی را به تیغ‌ها دادم؟
چه‌گونه سرخ‌ترین خون من زلال نبود؟

من از نمردن خود مدتی نمی‌مردم
و من نبود در آن‌جا که احتمال نبود

اگر برای نرفتن کفن نپوشیدیم
برای این‌همه از رفتگان مجال نبود

در پی توجیه دیرکردِ خودش بود
مرگ شبیه سکوت سرد خودش بود

چهره‌ی او زرد، مثل کاغذِ کاهی
شاخه‌یی از برگ‌های زرد خودش بود

مرگ که دستی به زیر چانه‌ی خود داشت
باز در اندیشه‌ی نبرد خودش بود

روی همین تختخواب بود که می‌مرد
هیچ نمی‌گفت، فکر درد خودش بود

این‌همه از مرده‌اش که خنده ندارد!
حسرت زن داشت - بس که مرد خودش بود -

رفت که نام‌اش به سنگ‌ها بخراشد
رفت - که او خود، دلیل طرد خودش بود -

من در این‌جا که دلم را... دل خود را چه کنم؟
کمی از هیچ‌ترین حاصل خود را چه کنم؟

یک نفر نیست که نام‌اش به درختان باشد
مرگ در آن طرف از این دل خود را چه کنم؟

دستی از سوی کسی، سنگِ مرا آورده‌ست
من در این خاک نباشم، گِلِ خود را چه کنم؟

شکل این فکر چرا تا کفتم خشک شود؟
این سؤالی که منم، مشکل خود را چه کنم؟

باز هم بازترین پنجره‌ها یادم نیست
بس که این گم نشوم، منزل خود را چه کنم؟

مثل دریا که به گرداب خودم می‌پیچم
ردّ پای شبی از ساحل خود را چه کنم؟

من که نام‌ام را بخوان مشتاقِ هر شهری که عشق
می‌روم پیدا کنم آفاقِ هر شهری که عشق

بعد از این شورِ مرا در مرگ من پیدا کنید
می‌نوازم گوشه‌ی عشاقِ هر شهری که عشق

باز هم مُشتی شبح دیشب به این جا آمدند
این من و این ما و این میثاقِ هر شهری که عشق

سنگ‌ها نام مرا در خود به دست آورده‌اند
ثبتي از احوال در اوراقِ هر شهری که عشق

زیر آوار قرون با مرگ‌ها همسایه‌ایم
بعد از این طاقت ندارد طاقِ هر شهری که عشق

از همین گهواره‌ها فردای خود را دیده‌ام
گور یعنی آخرین اتراقِ هر شهری که عشق

از من چه دردناک مرا می‌بری مرا
ای سنگِ روی خاک! مرا می‌بری مرا

با این کفن که مثل همین سنگ با من است
با این کفن، چه باک؟ - مرا می‌بری مرا!

شُستی به خون من همه‌ی هر چه خاک را
با دست‌های پاک مرا می‌بری مرا

فرصت برای رفتن من؟ - وقت رفتن است!
قبل از همین هلاک، مرا می‌بری مرا

من اشک می‌شوم که بیفتم به پای مرگ
ای چشم چاک‌چاک! مرا می‌بری مرا

از آسمان به روی همین سنگ‌ها، چه شد؟
نام‌ام تمام! تا که مرا می‌بری مرا

لباس او - کفنی - مثل روز، روشن بود
کسی به خواب من آمد - که بود؟ - از من بود

سکوت کرد و کمی از نگاه او گم شد
و چشم‌های عمیق‌اش به رنگ رفتن بود

کمی که حرف نزد، من کمی نفهمیدم
نشانه‌های بگوید نداشت، الکن بود

به او که دست زدم مثل سرد بود تن‌اش
میان این همه آهن، شبیه آهن بود

چه گونه رفت که از هیچ کس نپرسیدم؟
کسی نگفت که از من نبود یا من بود

همین که خواب، کمی دور شد به خود گفتم:
کدام خانه که رفتم، کدام مدفن بود؟

بس که بر سنگ نوشتند: بگو نام تو چیست؟
سنگ پیچید صدایش به گلو: نام تو چیست؟

نام او حک شده بر سنگ، کمی آب بریز
بل که یک بار بپرسیم از او: نام تو چیست؟

هیچ معلوم نشد نام کسی بر سر سنگ
تا بپرسیم از او: نام تو کو؟ نام تو چیست؟

هر صدایی که شنیدیم صدایی که نبود
یا شنیدیم!... بگو... باز بگو... نام تو چیست؟

هر چه فریاد زدم در همه این سنگستان
در دل خاک چنین رفت فرو: نام تو چیست؟

باد پیچید و مرا بُرد به ایام قدیم
باد پیچید در اعماق سبو: نام تو چیست؟

برای زنده‌یاد: منوچهر آتشی

چیزی نمانده یاد من این بار - بعدِ مرگ -
عشقِ مرا بیا و به یاد آر بعدِ مرگ

چشم‌ام - کجاست پنجره‌یی؟ - بسته مانده است
یعنی چه‌گونه این همه دیوار بعدِ مرگ؟

زیباییِ تو را چه بگویم؟ - همیشگی‌ست... -
ای گل بریز در قدم یار بعدِ مرگ

امروزِ من برابرِ دیروزِ من گذشت
دیدار ما حکایتِ دیدار بعدِ مرگ

وقتی که با تمام زمین دست می‌دهم
این دست را بگیر و نگه دار بعدِ مرگ



از ابوالفضل پاشا منتشر شده است:

۱. از آن همه دیروز (مجموعه‌ی شعر)، تهران: دارینوش، ۱۳۷۲
۲. راه‌های در راه (مجموعه‌ی شعر)، تهران: نارنج، ۱۳۷۶
۳. تقبی در تقد امروز (مجموعه‌ی مقاله)، تهران: سوره، ۱۳۷۶
۴. حرکت و شعر (تقد و نظر)، تهران: روزگار، ۱۳۷۹
۵. گزیده‌ی ادبیات معاصر / ۱۰۶ (گزیده‌ی شعر)، تهران: نیستان، ۱۳۸۰
۶. این جا را ورق بزن (مجموعه‌ی شعر)، تهران: نیم‌نگاه، ۱۳۸۰
۷. نام ابوالفضل من پاشاست (مجموعه‌ی شعر)، شیراز: داستان‌سرا، ۱۳۸۲